

فردای آن روز احضار فامین را به اطلاع رساندند و او با ملایمت به آوچین نیکف گفت: «بسیار خوب، تو سواران را تحویل بگیر آوچین نیکف. من به نواچر کاسک می‌روم. می‌خواهی آمارها را ببینی؟»

آوچین نیکف که فرمانده دسته‌ای غیرحزبی و از وخامت اوضاع بی‌خبر بود و سوءظنی نداشت، غرقه در اوراق و اسناد شد.

فامین از فرصت استفاده کرد و در یادداشتی برای کاپارین نوشت: «امروز دست به کار می‌شویم. احضار شده‌ام. حاضر باش!» و کاغذ را در ایوان به گماشته خود داد و در گوش او گفت:

«بگذارش توی لبت. یواش راه بیفت. فهمیدی؟ با قدم عادی برو پیش کاپارین. اگر کسی سر راحت را گرفت، قورتش بده.»

آوچین نیکف پس از آنکه دستور گرفت سواران را به مرکز بخش کازانسکایا ببرد، از قراقان برای آمادگی به قصد راه‌پیمائی، در میدان کلیسا سان دید. فامین به سوی او رفت.

«می‌شود با سواران خداحافظی کنم؟»

«البته! اما زود تمامش کن، معطلمان نکن.»

فامین که جلوی سواران دهانه اسب بی‌قرار خود را می‌کشید خطاب به سربازان فریاد زد: «رفقا، همه‌تان مرا می‌شناسید. می‌دانید که همیشه برای چی جنگیده‌ام. همیشه با شما بوده‌ام. اما امروز نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم که قراقها را بچاپند و کسانی که غله می‌کارند غارت بشوند و برای همین از ستم برکنار شده‌ام و خوب می‌دانم خیال دارند چه بلائی به سرم بیاورند. برای همین می‌خواهم با شما خداحافظی کنم...»

سخنان فامین لحظه‌ای با فریادها و غریو سواران قطع شد. او هم روی رکاب ایستاد و صدایش را بلند کرد.

«اگر می‌خواهید خودتان را از این چپاول نجات بدهید، واحدهای ضبط غله را بیرون کنید، کمیسرهائی مثل شاخایف را بکشید. اینها آمده‌اند به دن...»

آخرین کلماتش در جنجال محو شد. يك دم منتظر ماند و با صدائی رسا فرمان داد:

«به ستون سه، به راست، راست - یورتمه‌روا!»

سواران با فرمانبری این فرمان را اجرا کرد. آوچین نیکف، که از واقعه گیج و گنگ شده بود، به سوی فامین رفت و پرسید: «کجا می‌روید، رفیق فامین؟»

فامین بی‌آنکه سر برگرداند، پاسخ داد: «می‌خواهیم دور کلیسا گردش کنیم.»

تازه آنگاه آوچین نیکف مفهوم آنچه را در چند دقیقه گذشته روی داده بود، دریافت. از میان ستون بیرون راند و مربی سیاسی، معاون کمیسر و یکی از سربازان به دنبالش رفتند. فامین تنها زمانی متوجه این امر شد که گریختگان دوپست قدم دور شده بودند. سر اسب را برگرداند و فریاد کشید:

«آوچین نیکف، ایست!»

آن چهار سوار که یورتمه سبک می‌رفتند، به تاخت درآمدند. از زیر سم اسبهاشان برف نیم گذاخته به هرسو می‌پراکند. فامین فرمان داد:

«به اسلحه! آوچین نیکف را بگیریدا دسته یکم، تعقیبشان کنید!»

گلوله‌ها درهم و برهم مبادله می‌شدند. شاتره سرباز دسته یکم به تعاقب می‌تاختند. در این

حین فامین بقیه اسواران را به دو گروه تقسیم کرد و گروهی را به سرکردگی چوماکف، فرمانده دسته نوم برای خلع سلاح واحد مسلسل فرستاد و خود گروه دیگر را به سوی محل استقرار گروهان ثابت در حومه شمالی ده، در اصطبل‌های وسیع، رهبری کرد.

گروه یکم شورش که افراش تیرهوائی شلیک می‌کردند و شمشیرها را تکان می‌دادند، در خیابان اصلی می‌تاختند. در سر راه چهار کمونیست را با شمشیر کشتند، شتابان در حومه ده آرایش رزمی گرفتند و ساکت، بی‌هیاهو، به سربازان سرخ مسلسل‌چی که از آسایشگاههای خود بیرون می‌دویدند، حمله‌ور شدند.

خانه محل استقرار واحد مسلسل در فاصله کمی از ده واقع بود. اما از آخرین خانه‌ها فقط دوست گام فاصله داشت، قزاقها سینه به سینه با آتش مسلسل رویارو شدند و بی‌درنگ بازگشتند و پیش از آنکه بتوانند به نزدیکترین کوچه برسند، سه تن از آنان به ضرب گلوله از زمین افتادند.

تلاش برای غافلگیری مسلسل‌چی‌ها نافرجام ماند و شورشیان دست به کوشی دیگر نزدند. فرمانده گروه نفرات خود را به جان‌پناهی برد و بی‌آنکه پیاده شود، درمانده‌وار از کنج انباری سنگی سرک کشید و گفت: «دوتا ما کسیم دیگر بیرون کشیده‌اند.» آنگاه پیشانی عرق کرده‌اش را با کلاه‌پوستش پاک کرد و به افراد گفت:

«بچه‌ها، ما برمی‌گردیم. بگذارید فامین خودش مسلسل‌چیها را بگیرد. چند نفر از ما روی برف افتاده‌اند - سه تا؟ خوب، می‌گذاریم خودش دست به کار شود.»

همینکه در حاشیه شرقی نهکده تیراندازی در گرفت، تکاچنکو Tkachenko فرمانده گروهان از آسایشگاه بیرون جست و در حالیکه حین حرکت رخت می‌پوشید، به سوی پادگان دوید. در آن حال نزدیک به سی سرباز سرخ که در بیرون صف بودند، او را پرسش‌باران کردند:

«کی تیر می‌اندازد؟»

«چه خبر شده؟»

فرمانده بدون پاسخ گفتن، به سربازان سرخی نیز که از پادگان بیرون می‌دویدند دستور داد به صف شوند. عده‌ای کمونیست و کارگران عضو تشکیلات اداری منطقه هم که به سربازخانه دویده بودند، به صفوف پیوستند. صدای تیراندازی‌های نامنظم در ده شنیده می‌شد. از جایی در حاشیه غربی روستا صدای خفه ترکیدن یک نارنجک دستی به گوش رسید. تکاچنکو در حدود پنجاه سوار را دید که با شمشیرهای آخته به سوی پادگان می‌تازند و با تانی تپانچه‌اش را از جلد بیرون کشید. گفت‌وشنودها در میان صفوف فروکش کرد و پیش از آنکه فرمانده فرصت فرمان دادن داشته باشد، سربازان تفنگها را بر سر دست آوردند.

یکی از سربازان سرخ فریاد زد:

«اینها که افراد خودی هستند! نگاه کنید، آن فرمانده گردان، رفیق کاپارین است!»

سوارانی که خیابان را می‌پیمودند، ناگهان، گوئی طبق فرمان، روی گردن اسبهای خود خم شدند و خشماهنگ به سوی پادگان تاختند.

تکاچنکو به تندی فریاد زد:

«نگذارید نزدیک بیایند!»

شلیک گلوله‌ها صدای او را در خود محو کرد. سواران هوز صدگامی با صفوف فشرد سربازان سرخ فاصله داشتند که چهارتن از آنان از زمین به زیر افتادند و بقیه بی‌نظم و ترتیب

پراکنده شده، بازگشتند. از پشت به آنان تیراندازی می‌شد. یکی از سوارها، که پیدا بود زخم سبکی برداشته، از اسب افتاد، اما لگام را رها نکرد و اسب که بتاخت می‌رفت نزدیک به بیست قدم او را بر زمین کشاند؛ آنگاه سرباز روی پا ایستاد، رکاب و کوهه عقب زین را گرفت و لحظه‌ای بعد باز بر زین قرار گرفت و همچنانکه لگام را به شدت می‌کشید، به تندی سر اسب را که چهارنعل می‌تاخت، برگرداند و در نزدیک‌ترین کوچه ناپدید شد.

افراد دسته‌یکم آوچین‌نیکف را به عبث دنبال کردند و سپس به دهکده بازگشتند. جستجوی کمیسر شاخایف نیز بی‌فرجام ماند. نه در کمیساریای خالی شده نظامی از او اثری بود و نه در منزلش. او همان دم که صدای تیراندازی را شنید به سمت دن دوید، از روی یخ پهنای رودخانه را پیمود، به جنگل، و از آنجا به ده بازگشت و روز بعد به بخش اوست-خا پرسکایا، در پنجاه ورستی ویه‌شنسکایا رسید.

بیشتر اولیاء برجسته امور منطقه توانستند بموقع بگریزند. جستجوی آنان هم دور از مخاطره نبود، زیرا سربازان سرخ واحد مسلسل با تیربارهای سبک تا مرکز ویه‌شنسکایا پیش آمده و همه خیابانهای منتهی به میدان اصلی را بسته بودند.

افراد اسواران دست از جستجو برداشتند، به سمت دن رفتند و به میدان کلیسا که نقطه آغاز پی‌جوئی آوچین‌نیکف بود، درآمدند. دیری نگذشت که همه افراد در یکجا تجمع کردند و باز صف بستند. فامین دستور داد نگهبانان تعیین و بقیه رهپار اقامتگاهشان شوند، اما اسبها را زین کرده نگهدارند.

فامین، کاپارین و فرماندهان دسته‌ها در یکی از خانه‌های حاشیه ده به مشورت نشستند. کاپارین که با درماندگی روی نیمکتی فرو می‌افتاد، نومیدانه گفت: «کارها خراب شده!» فامین به ملایمت تصدیق کرد:

— «بله. مرکز بخش را نگرفتیم، بنابراین نمی‌توانیم اینجا ایستادگی کنیم.»  
چوماکف پیشنهاد کرد:

— «اجازه بده منطقه را دور بزیم، یا کفیه‌فیمایویج. خوب نیست فعلا متفرق بشویم! به هر حال، تا اجلمان نرسد، نمی‌میریم. قزاقها را می‌شورانیم، آن وقت مرکز بخش مال خودمان می‌شود.»

فامین بی‌کلام به او خیره شد، بعد روبه کاپارین گرداند.  
— «زبان‌ت بند آمده، حضرت اشرف؟ این قدر فین فین نکن! آتش کشک خالته، بخوری پاته، نخوری پاته\*! با هم شروع کردیم، حالا هم با هم تمامش می‌کنیم. چه می‌گوئی؟ از ویه‌شنسکایا برویم یا باز امتحان کنیم؟»  
چوماکف به تندی گفت:

— «بگذار سایرین امتحان کنند! من که سینه‌ام را سپر مسلسل نمی‌کنم. این قمار برد ندارد.»  
فامین نظری به چوماکف انداخت، که نگاه خود را نزدی.

— «از تو نپرسیدم! خفه‌شو!»

کاپارین پس از لحظه‌ای گفت:

— «بله، البته، اقدام دوباره بی‌عقلی است. آنها از حیث اسلحه برتری دارند. چهارده

\* در اصل: «چه میش بدزدی، چه بره، به دارت می‌زنند.» م

مسلل دارند، ولی ما یکی هم نداریم. عده‌شان هم بیشتر است... ما باید برویم و قزاقها را برای قیام سازمان بدهیم. تا به سرخ‌ها قوای کمکی برسد، شورش تمام منطقه را گرفته. تنها امیدمان همین است. والسلام.»

پس از سکوتی طولانی، فامین گفت:

«خوب، ناچاریم در این باره تصمیم بگیریم. فرمانده دسته‌ها، مشغول شوید و تجهیزات را بررسی کنید! ببینید هر نفر چندتا فشنگ دارد. غدغن کنید که هیچ کس حتی يك دانه فشنگ را حرام نکند. اول کسی که نافرمانی کند خودم با شمشیر حسابش را می‌رسم. این را به نفرات تذکر بدهید.»

لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه با خشم مشت درشتش را روی میز کوفت و ادامه داد:  
«آه، آن مسلل‌های لعنتی! تمامش تقصیر توست، چوماکفا! اگر توانسته بودیم حتی چهارتا از آنها را بگیریم... خوب، معلوم است که حالا ما را از اینجا بیرون می‌کنند. خوب، مرخصیدا اگر بیرونمان نکنند، شب همین‌جا در ویه‌شنسکایا می‌مانیم و سپیده‌دم به داخل منطقه پیشروی می‌کنیم...»

آن شب به آرامی گذشت. در يك سمت ویه‌شنسکایا افراد اسواران شورشی بودند و درست دیگر گردان ثابت، با کمونیست‌ها و جوانان حزب کمونیست که بدان پیوسته بودند. تنها دو ردیف خانه دشمنان را از یکدیگر جدا می‌کرد، اما هیچ يك از طرفین جرأت شیبخون‌زدن نداشت.

روز بعد، اسواران بدون زدو خورد دهکده را ترك گفت و در جهت جنوب شرقی رهسپار شد.

## ۱۱

گریگوری پس از ترك خانه به مدت سه هفته در دهکده ورخنه - کریفسکی Verkhne-Krivskoy بخش یه‌لانسکایا در خانه یکی از آشنایان همقطار سابق قزاق خود به سر برد و بعد به روستای گارباتفسکی Gorbatovsky نقل مکان کرد و بیش از يك ماه ترد یکی از خویشاوندان دور آکسینیا زیست.

در پایان این مدت، روزهای پیاپی در خانه می‌ماند و فقط شبها به حیاط می‌رفت. اما این طرز زندگی از زندان بهتر نبود. از بی‌کاری عاطل و افسرده بود. تقریباً بی‌اختیار به سوی خانه، بچه‌ها و آکسینیا کشیده می‌شد. در شبهای بی‌خوابی، به کات پالتو می‌پوشید و عزم خود را برای بازگشت به تاتارسکی جزم می‌کرد. اما هر بار تغییر رأی می‌داد. باز پالتواش را درمی‌آورد و نالان خود را دمر روی تختخواب می‌افکند. زندگی پیش از مرز طاقت در بوتۀ امتحان می‌گداختش. میزبانش، صاحبخانه، که از برادرزادگان والدین آکسینیا بود، بر او دل می‌سوزاند، اما نمی‌توانست چنین میهمانی را همیشه نگهدارد. شبی پس از شام، گریگوری که به اتاق خود رفته بود، صدای زن صاحبخانه را که از شدت نفرت نازک شده بود، شنید که می‌پرسید: «این وضع کی تمام می‌شود؟»

صاحبخانه که صدای کلفتی داشت، جواب‌داد: «کدام وضع؟ راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«کی از دست این مفتخور تنه‌ش خلاص می‌شویم؟»  
«دهنت را ببند!»

«نمی‌بندم! آن قدر گندم کم داریم که گربه به حالمان گریه می‌کند، آن وقت تو هر روز به این غول قوزی می‌خورانی. آخر بگو تا کی؟ تازه آمدیم و شورا فهمید؟ کله‌مان را می‌کنند و بچه‌ها مان یتیم می‌شوند.»

«دهنت را ببند آوداتیا Avdotya ۱»

«نمی‌بندم! باید به فکر بچه‌ها مان باشیم. بیشتر از هفتصد کیل گندم برایمان نمانده، آن وقت تو به این تنه‌ش غذا می‌دهی! مگر چکاره توست؟ برادرت است؟ پدر عروست است؟ پسر عموت است؟ هیچ قوم و خویشی تردیکی با تو ندارد. پسر خاله دسته هاون توست\*، با این وجود نگرش می‌داری و آب و غذا به خوردش می‌دهی. اه، تو، جانور کچلا زبانت را نگهدار، به من واقی‌واق نکن، و گرنه خودم فردا می‌روم به شورا و تعریف می‌کنم که چه دسته گلی را توی این خانه آب می‌دهی!»

روز بعد صاحبخانه به اتاق گریگوری آمد و در حالیکه چشم به زمین دوخته بود، به او گفت: «گریگوری پانته‌لی‌یه‌ویچ، هر جوری خواستی راجع به من فکر کن، ولی دیگر نمی‌توانی اینجا بمانی. تو را می‌شناسم، پدر مرحومت را هم می‌شناختم و احترامش را داشتم. اما نگهداری و غذا دادن به تو برایم مشکل شده. به علاوه، می‌ترسم که مقامات هم خبردار بشوند. من عیالوارم. نمی‌خواهم سرم را محض خاطر تو به باد بدهم. تو را به مسیح مرا ببخش، ولی خودت راحت‌مان کن...»

گریگوری به اختصار گفت: «باشد! ممنونم که به من جا و غذا دادی. از بابت همه چیز ممنونم. خودم می‌دانم که مزاحم شما هستم، ولی کجا بروم؟ همه راهها به رویم بسته.»  
«خودت باید تصمیم بگیری.»

«بسیار خوب! امروز می‌روم. از بابت همه چیز ممنونم آرتامان واسیلی‌یه‌ویچ»  
« Artamon Vasily-evich

«کاری نکرده‌ام که قابل تشکر باشد.»

«محبت‌هایت را فراموش نمی‌کنم. شاید روزی بتوانم برایت خدمتی بکنم.»

صاحبخانه که عمیقاً متأثر شده بود، به پشت گریگوری زد.

«این چه حرفی است؟ اگر با من باشد دو ماه دیگر هم می‌توانی اینجا بمانی. اما زخم نمی‌گذارد، هر روز با من دعوا می‌کند، مرده‌شو برده! من قزاقم تو هم قزاقی گریگوری پانته‌لی‌یه‌ویچ! هر دو مان با نظام شوروی مخالفیم، و من به تو کمک می‌کنم. امروز برو به ده یا گادنی Yagodnyi! پدرزن پسر من که آنجا زندگی می‌کند، راحت می‌دهد. بگو آرتامان می‌گوید که باید از تو عین پسر خودش پذیرائی کند و تا وقتی که می‌تواند نگهت دارد. بعداً با هم حساب می‌کنیم. اما همین امروز از پیش ما بروا نباید تو را بیشتر از این نگه دارم؛ زخم دارد پدرم را درمی‌آورد، تازه می‌ترسم شورا از وجود تو باخبر شود. تو زیاد اینجا مانده‌ای گریگوری پانته‌لی‌یه‌ویچ و باید گفت که دیگر بس است. من باید به فکر سر خودم هم باشم.»  
گریگوری همان شب، دیرگاه خانه را ترک گفت. اما هنوز به آسباد واقع بر روی تپه

\* در اصل: «سرعموی لرزاتک نوه عموی آب است.» م

مشرف به ده نرسیده بود که گفتی سسوار از زمین سبز شدند و راهش را گرفتند.

— «ایست، ننهسگ! کی هستی؟»

قلب گریگوری به شدت می‌تپید. بدون گفته ن کلمه‌ای ایستاد. فرار دیوانگی بود. تردیک جاده نه گودالی بود و نه بوته‌ای، تنها دشت لخت و خالی، حتی نمی‌توانست دو متر دور شود.

— «کمونیستی؟ برگرد، پدرسوخته! یاالله راه بیفت!»

یکی دیگر اسب را تردیک گریگوری راند و دستور داد: «دستها بالا! از جیب درآشان! درآر و گرنه کلمات را می‌پرانم!»

گریگوری بی‌کلام دستها را از جیب پالتو درآورد و بی‌آنکه هنوز بداند چه روی داده است و این سواران که‌اند، سؤال کرد: «کجا باید بروم؟»

— «به ده. برگرد!»

یک سوار به تنهایی همراهش می‌رفت: دو تن دیگر در چراگاه از آنان جدا شدند و به سوی شاهراه رفتند. گریگوری بی‌سخن می‌رفت. اما وقتی که به جاده رسیدند، قدم کند کرد و پرسید: «گوش کن! شما کی هستید؟»

— «یاالله، راه بیفت! حرف ترن! دستهایت را بگذار به پشتت، فهمیدی؟»

گریگوری خموشانه اطاعت کرد. اما کمی بعد باز پرسید: «آخر، شما کی هستید؟»

— «ارتدکس روس!»

— «منهم پیرو مذهب قدیم نیستیم!»

— «خوب، پس از این بابت خوشحال باش!»

— «مرا کجا می‌بری؟»

— «پهلوی فرمانده. یاالله، یاالله، رطیل، وگرنه—»

سوار با نوک شمشیرش به گریگوری سک زد. فولاد تیز و سرد، درست میان یقه پالتو و کلاه‌پوست به گردن لخت گریگوری نیش‌زد و یک دم احساس هراس چون جرقه‌ای در دل او جهید و سپس خشمی عاجزانه به دنبال آورد. یقه‌اش را بالا زد، کمی چرخید تا به مراقب خود نگاه کند، و از لای دندان گفت:

— «خر نشو، شنیدی؟ وگرنه آن ماس‌ماسک را از دستت درمی‌آورم...»

— «راه بیفت. بی‌سر و پا، حرف هم ترن! [از دستت درمی‌آورم!] دستها را بگذار پشتت!»

گریگوری چند گام به خاموشی پیمود، آنگاه گفت: «فحش هم ندهی ساکت. عجب

حرامزاده‌ای هستی تو!»

— «به عقب نگاه نکن!»

— «عقب را نگاه نمی‌کنم.»

— «دهنت را ببند و تندتر راه برو.»

گریگوری که ذرات برف را از مژگان خود می‌سترد، از او پرسید: «نکند دوست داری

بدوم؟»

مراقب بی‌آنکه پاسخ دهد، اسب را می‌کرد. سینه حیوان، که از عرق و رطوبت شبانه خیس بود، از پشت گریگوری را هل داد، و یک سمش در برف آب شده زیر پای گریگوری شلپ صدا کرد.

گریگوری دستش را به سینه اسب فشار داد و فریاد زد: «دیگر این کار را نکن!»  
مراقب شمشیرش را به محاذات سر او بالا برد و با لحنی ملایم گفت:  
«راه بیفت، تخم‌سگ حرامزاده، حرف هم نزن، وگرنه نمی‌گذارم به آخر راه برسی!»  
توی این‌جور کارها خیلی تر و فرزم! خفه‌شو، يك كلمه ديگر هم نگو!»  
تا ده ساکت بودند. کنار نخستین حیاط سوار دهانه اسب را کشید و گفت:  
«از دروازه برو تو!»

گریگوری از دروازه گشوده به حیاط رفت و در وسط حیاط خانه وسیعی دید که سقف  
شیروانی داشت. در زیر سایبان انبار چند اسب خرناس می‌کشیدند و با سر و صدا خوراک  
می‌خوردند. در حدود شاترده مرد مسلح دور و بر ایوان می‌پلکیدند. مراقب شمشیرش را در  
نیام کرد و در اثناء پیاده شدن گفت: «برو توی خانه، يك راست از راهرو، در اول دست  
چپ. برو دوروبرت را هم نگاه نکن! چندبار بگویم؟»

گریگوری آهسته از پلکان ایوان بالا رفت. مردی که با پالتو دراز سوارنظام و کلاه  
ارتش سرخ، پای زرده ایستاده بود، سؤال کرد: «کسی را گرفته‌اید؟»  
صدای آشنا و دور که مراقب گریگوری با لحنی ناخوش‌آیند پاسخ داد: «بله تردیک  
آسیاب بادی گرفتیمش.»

«کی هست؟ دبیر گروه حزبی؟»

«چه می‌دانم! یکی از اراذل؛ ولی الساعه می‌فهمیم کی هست!»

گریگوری که به عمد در ایوان پابدا می‌شد و می‌کوشید افکار خود را متمرکز کند،  
در دل گفت:

«اینها يا يك دسته سفیداند، یا اعضای چکای وبه‌شنسکایا که می‌خواهند زرنگی کنند  
و خودشان را سفید جا بزنند. اما من یکی عین موش توی تله افتاده‌ام!»  
نخستین کسی را که پس از باز شدن در دید، فامین بود. این مرد پشت میزی نشسته  
بود و عده‌ای که یونیفرم نظامی به تن داشتند و همه‌شان برای گریگوری ناشناس بودند، دورش  
را گرفته بودند. پالتوها و پوستین‌ها درهم و برهم روی تختخواب رویهم کپه شده، تفنگها  
پای نیمکت رویهم تلنبار و روی نیمکت پر از شمشیر و فانسقه و خورجین بود. مردها، پالتوها  
و تجهیزات همه بوی تند عرق اسب می‌دادند.

گریگوری کلاه‌پوستش را برداشت و به آرامی سلام گفت.

«عالمخفا! خوب، راست می‌گویند که دشت وسیع است، اما جاده باریك. پس دست  
تقدیر دوباره ما را به هم رساند! تو دیگر از کجا پیدات شد؟ پالتوات را در آر، بیا اینجا بنشین.»  
این فامین بود که از پشت میز برخاست، به سمت گریگوری رفت، دست پیش برد و  
ادامه داد:

«تو این طرفها چکار می‌کردی؟»

«توی این ده کاری داشتم.»

فامین کنجکاوانه به گریگوری چشم دوخت.

«چه کاری؟ راه تو تا اینجا خیلی دور و دراز است. راست بگو! می‌خواستی اینجا

قایم بشوی، نه؟»

گریگوری زور کمی لبخند زد و جواب داد:

— «راستش همین است.»

— «پس بچه‌های من کجا گرفتند؟»

— «بیرون ده.»

— «کجا می‌رفتی؟»

— «هرجا که پیش می‌آمد.»

فامین باز در چشم گریگوری خیره شد و لبخند زد:

— «می‌بینم که خیال می‌کنی تو را گرفته‌ایم به ویژه شنسکایا بپریم! نه، برادر، راه ما از آن طرف نیست. ترس! ماها دیگر به حکومت شوروی خدمت نمی‌کنیم. نتوانستیم با آنها کنار بیاییم.»

قزاق پیری که پای اجاق سیگار می‌کشید با صدائی کاغذ گفت: «طلاق دادیم.»

یکی از افراد که سر میز نشسته بود قاقاه خندید.

فامین از گریگوری پرسید: «راجع به من چیزی شنیده‌ای؟»

— «نه.»

— «خوب، بنشین سرمیز تا صحبت کنیم. برای مهمانان سوپ کلم و گوشت بیارید!»

گریگوری يك کلمه از حرفهای فامین را باور نمی‌کرد. رنگ پریده و خویشتن‌دار

پالتواش را درآورد و نشست. خواست سیگاری بکشد، اما به یاد آورد که از دو روز پیش

توتون نداشته است.

از فامین پرسید: «چیزی دارید که بشود دود کرد؟»

فامین با رغبت قوطی سیگار چرمین خود را جلو برد و لرزش دست گریگوری به هنگام

برداشتن سیگار از نظرش دور نماند و زیر سنبل قرمز تابدارش خندید.

— «ما علیه حکومت شوروی قیام کرده‌ایم. طرفدار مردم و مخالف محاصره غله و کمپرها

هستیم. مدت زیادی گولمان زدند، اما حالا ما گولشان می‌زنیم. سر درمی‌آری ملاحظه؟»

گریگوری چیزی نگفت. عجولانه سیگارش را پک می‌زد و دود می‌کرد. سرش کج

می‌رفت و احساس تهوع داشت. در ماه گذشته کمبود غذایی داشت و تازه اکنون درمی‌یافت

که تا چه اندازه ناتوان شده است. سیگار را خاموش کرد و آزمندانه دست به غذا برد. فامین

به اختصار ماجرای قیام و نخستین روزهای سرگردانی در منطقه را که با تبختر آن را

«تهاجم» می‌نامید برای گریگوری حکایت کرد. گریگوری خاموش گوش می‌داد و نان و

گوشت بره نیم‌پخته و چرب را تقریباً نجویده می‌بلعید.

فامین با خنده‌ای نیک‌خواهانه گفت: «اما تو هم از برکت مهمان‌نوازی دیگران خوب

لاغر شده‌ای!»

گریگوری سکسکه‌ای کرد و زیر لب گفت: «پیش مادرزنم که نبوده‌ام!»

— «معلوم است. بخور، تا می‌توانی نوش جان کن. ماها گدا گرسنه نیستیم!»

— «ممنون. حالا دلم سگار می‌خواهد.»

گریگوری سیگاری را که تعارف شد گرفت و به سراغ کوزه‌ای که روی نیمکت بود

رفت و کاسه‌ای چوبی برداشت و در آن آب ریخت. آب به سردی یخ بود و تدمزه شوری

داشت. اشباع شده از غذای فراوان، باولع دو پیاله پر آب آشامید و آنگاه با لذت به کشیدن

سیگار پرداخت.



«قزاقها زیاد به ما روی خوش نشان نمی دهند! در شورش پارسال بدجوری لت و پار شدند... با وجود این عده‌ای هم داوطلبانه پیشمان می آیند. در حدود چهل نفری به ما ملحق شده‌اند. ولی ما دنبال این جور چیزها نیستیم. هدف ما شوراندن تمام منطقه و ضمناً کمک گرفتن از نواحی همسایه، خاپرو و اوستمدودتیسکایاست. آن وقت می توانیم رك و راست باحکومت شوروی صحبت کنیم!»

دور میز گفتگو جنجالی بود. گریگوری در اثناء گوش دادن به سخنان فامین دزدانه هم‌نشیتاش را واری می کرد. يك چهره هم آشنا نبود! هنوز به گفته‌های فامین باور نداشت و می‌اندیشید که فریض می‌دهند! پس دوراندیشانه آرامش خود را حفظ می کرد. اما نمی‌توانست مدام خاموش بماند و همچنانکه می‌کوشید بر خواب‌آلودگی خود چیره شود، پرسید:

«رفیق فامین، اگر این حرفهائی که می‌گوئی جدی باشد، چه منظوری داری؟ می‌خواهی يك جنگ تازه شروع کنی؟»

«من که قبلاً برایت گفتم.»

«می‌خواهید حکومت را عوض کنید؟»

«بله.»

«خوب، می‌خواهید به جایش چه جور حکومتی بیاورید؟»

«دولت قزاق خودمان را.»

«دولت آتامان‌ها؟»

«خوب، فعلاً راجع به آتامان‌ها بحثی نمی‌کنیم! حکومتی را برپا می‌کنیم که مردم انتخاب می‌کنند. ولی این مسأله فوریت ندارد، از این گذشته من دنبال سیاست نیستم! کار من نابودی کمیسرها و کمونیست‌هاست و کاپارین رئیس ستاد من راجع به حکومت همه‌چیز را برایت می‌گویم و هر جا این مسأله پیش بیاید او مثل مفر من است. آدم کله‌دار و باسوادی است.»

فامین به طرف گریگوری خم شد و در گوشش گفت:

«سروان سابق ارتش تزاری است! آدم باهوشی است! الان توی آن یکی اتاق خوابیده! حالش زیاد خوب نیست، شاید به این جور زندگی عادت ندارد. ما راه‌پیمائی‌های خیلی طولانی کرده‌ایم.»

از ایوان هیاهو، کوبش قدمها، ناله، صدای نقلائی آرام و فریادی خفه شنیده شد: «حسابش را برس!» گفت و شنود دور میز بی‌درنگ فرو نشست. فامین با حالتی پرسیان به درنگریست. در چارتاق باز شد. بخار سفید و تندی به اتاق ریخت. مردی بلندبالا، سربرهنه با کلیچه خاکی و چکمه‌های نم‌دی خاکستری رنگ که با ضربت پرسیدائی از پشت به درون اتاق رانده شد، سکندری خوران با چند گام سریع به جلو آمد و کتفش محکم به لبه بخاری خورد. پیش از بسته شدن در از ایوان فریاد نشاط‌آلودی به گوش رسید:

«این هم یکی دیگر!»

فامین برخاست و کمر بند را دور فرنجش مرتب کرد و آمرانه پرسید: «تو کی هستی؟» مرد کلیچه‌پوش که نفس نفس می‌زد دستش به موهای خود کشید، کوشید شانه‌هایش را تکان دهد و از درد چهره‌اش درهم شد. با شیئی سنگین، احتمالاً قنداق تفنگ، به ستون فقراتش کوبیده بودند.

«حرف زدن بلد نیستی؟ لال شده‌ای؟ پرسیدم تو کی هستی؟»

«سرباز ارتش سرخ.»

«کدام یگان.»

«هنگ دوازدهم ضبط غله.»

یکی از کسانی که دور میز نشسته بودند، لبخندزنان گفت: «آها، به این می‌گویند

شکارا»

فامین به بازجوئی ادامه داد.

«اینجا چکار می‌کردی؟»

«قرار بود دفاع کنیم... اعزام شده بودیم...»

«البته! توی ده چند نفر بودید؟»

«چهارده نفر.»

«بقیه کجا هستند؟»

سرباز سرخ پاسخ نداد! باز کردن لبها برایش دشوار بود. از گلویش صدای غلغل

می‌آمد، جوی باریکی خون از گوشهٔ چپ دهانش روی چانه‌اش جاری بود. با دست لبانش را

پاک کرد، به کف دستش نگاه انداخت و آن را به شلوارش کشید و پاک کرد.

همچنانکه خون را فرو می‌داد با صدائی غلغل مانند گفت: «بی‌شرفها... ریهام را پاره

کرده‌اند... قزاق تنومندی از جا برخاست، چشمکی به دیگران زد و به طعنه گفت: «اصلاً

ترس. خودمان خوبت می‌کنم!»

فامین دوباره پرسید: «بقیه‌تان کجا هستند؟»

«با قطار بار و بنه رفتند به لانسکایا.»

«خودت مال کجائی؟ بچهٔ کدام بخشی؟»

سرباز با چشمان آبی شرربار به فامین نگریست. یک تکه خور دلمه شده به کف اتاق

تف کرد و با صدائی واضح، پرطنین و بم پاسخ داد:

«استان پسکف Pskov.»

فامین با ریشخند گفت: «پسکف، مکو... خوب می‌شناسمتان! بچه‌جان، برای گرفتن

غلهٔ مردم راه خیلی درازی آمده‌ای! خوب، دیگر حرفی نداریم! حالا با تو چکار کنیم، ها؟»

«باید ولم کنید بروم.»

«آدم ساده‌ای هستی، پسر جان! ولی شاید گذاشتیم بروی، چه می‌گوئید، بچه‌ها؟»

فامین که زیرسبیلی می‌خندید، به سوی کسانی که دور میز نشسته بودند، روگرداند.

گریگوری که دقیقاً نظارت می‌کرد، لبخندهای آرام و معناداری را بر چهره‌های

قهوه‌ای باد و آفتاب‌خوردهٔ مردان دید.

یکی از افراد گفت: «دو ماهی پیش ما خدمت می‌کند، بعد ولش می‌کنیم برود خانه

پهلوی زنش.»

فامین که بیهوده می‌کوشید لبخند خود را نهان دارد، از سرباز سرخ پرسید:

«شاید بخواهی با ما خدمت کنی؟ به تو اسب و زین می‌دهیم و به جای چکمه‌های

نمدی‌ات چکمه‌های نو ساق‌بلند قشنگ می‌گیری... فرماندهانتان درست به شما نمی‌رسند. تو

اسم این را می‌گذاری چکمه؟ برف دارد آب می‌شود آن وقت با چکمهٔ نمدی می‌گردی! پهلوی

ما می‌مانی؟»

قزاقی که خود را نیمه‌خل وانمود می‌کرد، با صدای تیزی گفت: «این که رعیت است: تمام عمرش سوار اسب نشده!»

سرباز سرخ خاموش ماند. پشتش را به بخاری تکیه داده، با چشمانی که اینک روشن و تابناک گشته بود، دور و پر را می‌نگریست. گهگاه چهره‌اش از درد درهم می‌شد و هرگاه دم‌زدنش دشوار می‌گردید، آهسته نفس می‌کشید.

فامین باز پرسید: «بالاخره پیش ما می‌مانی یا نه؟»

— «آخر شماها کی هستید؟»

فامین ابروهایش را بالا برد و با کف دست سبیل خود را نوازش داد: «ما کی هستیم؟ ما برای زحمتکشان مبارزه می‌کنیم. با ظلم کمیسرها و کمونیست‌ها مخالفیم، بله، ما اینیم.»

آنگاه گریگوری ناگهان لبخندی بزلبان سرباز دید.

— «پس شما اینید... نمی‌دانستم ممکن است چه‌جور آدم‌هایی باشید.»

اسیر لبخند زد و دندانهای آغشته به‌خونش نمایان شد. طوری حرف می‌زد که گفتی از شنیدن این خبر به نحوی خوش آیند در شگفت شده بود. اما در صدایش حالتی نیز بود که گوش همه حاضران در اتاق را تیز کرد.

سرباز ادامه داد:

— «پس اسم خودتان را گذاشته‌اید مبارزان راه زحمتکشان؟ هوممم! اما در نظر ما راهزن هستید. آن وقت می‌خواهید که من برایتان خدمت کنم؟ باید بگویم که خیلی خوشمزه تشریف دارید.»

فامین گفت: «می‌بینم که تو هم یک‌خورده لوده‌ای!» بعد چشمانش را تنگ کرد و به ایجاز گفت: «کمونیستی؟»

— «نه، اصلاً. غیر حزبی‌ام.»

— «از حرفات این‌جور بر نمی‌آید.»

— «به جان خودم غیر حزبی‌ام.»

فامین گلوئی صاف کرد و روبه‌سوی میز گرداند.

— «چوماکف، بیندازش بیرون!»

سرباز به آرامی گفت: «کشتن من به زحمتش نمی‌ارزد. دلیلی ندارد.»

تنها پاسخ، سکوت بود. چوماکف، قزاق خوش‌بنیه خوش‌سیما که نیم‌تنه چرمی انگلیسی به تن داشت، به اکراه و در حالیکه به موهای صاف و بور خود دست می‌کشید، از سر میز برخاست. شمیرش را از روی توده اشیاء تلنبار شده روی نیمکت برداشت، تیغه‌اش را با انگشت شست آزمود و بی‌پروا گفت: «از این کار دیگر حالم به هم می‌خورد.»

فامین دلجویانه گفت: «مجبور نیستی خودت دست به کار شوی. به‌بچه‌های توی حیاط بگو.»

چوماکف به سردی سرتاپای زندانی را ورنده کرد و گفت: «بیفت جلو، پسر جان!»

سرباز سرخ پا کتان از بخاری جدا شد، شانه‌هایش را خماند، آهسته آهسته به سمت در رفت و رد نمناک چکمه‌های نم‌دش‌اش را بر کف اتاق گذاشت.

چوماکف که به دنبال اسیر می‌رفت، با دلخوری ساختگی گفت:

— «موقعی که وارد می‌شدی می‌بایست چکمه‌هایت را پاک می‌کردی! می‌آئی تو، کف

اتاق را کثیف می‌کنی... عجب جانور نکستی هستی، برادرا!

فامین از پشت سرشان فریاد زد:

«بگو بیرندش توی کوچه یا خرمنجا. نزدیک خانه کارش را سازند والا صاحبخانه

دلگیر می‌شود!»

تزد گریگوری رفت، در کنارش نشست و پرسید: «مجا کمدشان را کوتاه می‌کنیم، نه؟»

گریگوری نگاهش را از چشمان او زدید و گفت: «بله.»

فامین آه کشید.

«چاره دیگری نیست. فعلا باید این‌جوری باشد.»

می‌خواست بازهم چیزی بگوید، اما در راهرو صدای کوفتن یا بر زمین بلند شد، کسی

فریاد زد و تک‌تیری با صدای بلند شلیک شد.

فامین با لحنی خشمگین گفت: «آخر آنجا دارند چه غلطی می‌کنند؟»

یکی از کسانی که دور میز نشسته بودند، خیز برداشت و در را با لگد گنود و در

تاریکی فریاد کنان پرسید: «آنجا چه خبر است؟»

چوماکف وارد شد و با حرارت گزارش داد:

«ناکس، از آن زیر و زرنکها بود؛ از بالای پلکان پرید و دوید. ناچار شدم یک

فشنک حرامش بکنم. بچه‌ها دارند کلکش را می‌کنند...»

«بگو از حیاط بکشند و بیرندش توی کوچه.»

«قبلا گفته‌ام، یا کف‌یه‌فیمایچ.»

اتاق لحظه‌ای خاموش شد. آنگاه یکی که خمیازه‌اش را فرو می‌خورد، سؤال کرد:

«هوا چطور است، چوماکف؟ صاف می‌شود؟»

«ابری است.»

«اگر باران بیارد، برف را بکلی آب می‌کند.»

«باران را می‌خواهی چه کنی؟»

«باران نمی‌خواهم. دوست ندارم توی گل و شل راه بروم.»

گریگوری به سمت بستر رفت و کلاهش را برداشت.

فامین پرسید: «کجا می‌روی؟»

«می‌خواهم نفسی تازه کنم.»

به ایوان رفت. ماه از لابلای ابر روشنائی کم‌فروغی داشت. حیاط وسیع، سقف‌انبارها،

سرشاخه‌های برهنه سپیداران، اسبهای جل‌شده‌ای که به تیرکها بسته شده بودند، همگی در

روشنائی وهمناک و دودی رنگ نیمه‌شب دیده می‌شدند. چند گام دورتر از ایوان جسد سرباز

سرخ افتاده و سرش در چاله‌ای پر از برفاب که پرتوئی کدر داشت، فرو رفته بود. سه قزاق

روی او خم شده، در اثناء کاری که با جسد می‌کردند، آهسته با هم حرف می‌زدند.

یکی‌شان با لحنی غضبناک می‌گفت:

«هنوز نفس می‌کشد، به‌خدا! چرا آن‌طوری زدیش. حیوان بی‌شعور؟ گفتم که بزن

به سرش. او، بوگندوی آشغال!»

قزاقی صدا کلفت، همان که گریگوری را آورده بود، پاسخ داد:

«تلنگش در می‌رود! با یک جس نفس دیگر تمام می‌کند! سرش را بلند کنید! هیچ‌جورنی

نمی‌توانم لباسش را بکنم. موهایش را بگیرید و بلندش کنید. درست شده! حالا نگاهش دارید.»  
گریگوری صدای شلپ آب را شنید. یکی از سربازانی که بالای سر جسد ایستاده بودند،  
کمر راست کرد. قزاق صدا کلفت، که زانو می‌زد، حین بیرون آوردن کلیچه غرولند می‌کرد  
و یکی دو ثانیه بعد گفت:

«دست من سبک است، برای همین فوراً تمام نکرد. موقعی که در خانه بودم، هر وقت  
می‌خواستیم یک بچه‌خوک بکشیم - بگیرش بالا، نگذار بیفتد! او، مرده‌شو برده! داشتم می‌گفتم  
که دست‌به‌کار ذبح خوک می‌شدم و درست حلقش را می‌بریدم. کارد را درست توی گلویش  
می‌گذاشتم، باوجود این حیوان لعنتی پا می‌شد و توی حیاط راه می‌افتاد و به این زودبها  
جان نمی‌کند! خونس مثل سیل می‌ریخت، اما باز هم زنده بود. پس حتماً دستم سبک است.  
خیالی خوب، بیندازش... هنوز نفس می‌کشد؟ نه بابا! من که سرش را گوش تا گوش بریده‌ام!»  
سومی بالاپوش سرباز سرخ را روی دستهای از هم گشوده خود پهن کرد و گفت:

«طرف چپش را پاک خونی کرده‌ایم... به دستهام می‌چسبدا او، کثافت!»  
مرد صدا کلفت گفت: «پاک می‌شود، روغن که نیست.» و باز زانو زد. «پاک می‌شود،  
یا یک‌جوری شسته می‌شود. زیاد مهم نیست.»

قزاق اولی با ناخشنودی پرسید:

«حالا داری چکار می‌کنی: خیال داری شلوارش را هم درآوری؟»

مرد صدا کلفت با تشر پاسخ داد:

«اگر عجله داری یا می‌خواهی بروی سراغ اسبها خودمان دست‌تنها هم از عهده‌اش  
برمی‌آئیم. نمی‌توانیم مال خوب را مفت از دست بدهیم.»

گریگوری روی پاشنه‌های پا چرخید و به درون خانه بازگشت.

فامین با نظری سریع و ارزیابانه به پیشباز او رفت و از جا برخاست و پیشنهاد کرد:

«بیا برویم توی آن یکی اتاق و صحبت کنیم؛ اینجا سر و صدا زیاد است.»

اتاق بزرگ و بسیار گرم بوی موش و شاهدهانه می‌داد. مردی نسبتاً پست‌قد با فرنج  
خاکی روی تخت‌خواب دراز کشیده بود. موهای تنکش ژولیده و با کرک و پره‌های ریز درهم  
شده و گونه‌اش روی بالشی بی‌روکش و چرک‌فشرده بود. چراغی آویخته از سقف چهره  
پریده رنگ و مدت‌ها تراشیده‌اش را روشن می‌کرد.

فامین بیدارش کرد و گفت: «پاشو، کاپارین! مهمان آمده. گریگوری مله‌خف است،

از دوستان خودمان، یک‌وقت فرمانده اسواران بود.»

کاپارین پاهایش را از لبه تخت آویخت، با دست صورتش را مالید و برخاست و حین  
تعظیمی کوتاه با گریگوری دست داد.

«از دیدت‌ان خیلی خوشوقتم، من سروان ستاد کاپارین.»

فامین از سر مهر برای گریگوری صندلی گذاشت و خود روی صندوقی نشست. مسلماً  
از چهره گریگوری خوانده بود که کشتن اسیر بر او تأثیر ناخوش‌آیندی گذاشته است،  
زیرا گفت:

«نباید فکر کنی که با همه اسرا این‌قدر خشن رفتار می‌کنیم. این یارو عضو یک

واحد مصادره غله بود و نمی‌گذاریم این‌جور آدمها یا کمیسرها قسر در بروند... اما از تقصیر  
بقیه می‌گذریم. دیروز سه‌تا شبه‌نظامی اسیر کردیم. اسبها، زین و برگ و اسلحدهشان را گرفتیم

و خودشان را ول کردیم. کشتن اینها چه فایده‌ای دارد؟»  
گریگوری خاموش بود. دستها را روی زانو گذاشته غرقه در اندیشه‌های خویش بود و صدای فامین را گفتمی در خواب می‌شنید.

فامین ادامه داد:

«فعلاً که داریم اینطوری می‌جنگیم. ولی خیال داریم قزاقها را بشورانیم. قدرت شوروی دوام نمی‌تواند بیاورد. این‌جور که پیداست همه‌جا جنگ و جدال است. در همه‌جا شورش شده: در سیبری و اوکراین و حتی پتروگراد. تمام ناوگان یانگی شده‌اند، توی آن پایگاه - اسمش چی بود؟»

کاپارین گفت: «کرنشتات Kronstadt».

گریگوری با چشمانی بی‌فروغ و مبهوت نظری به فامین انداخت و بعد نگاهش را به کاپارین دوخت.

فامین قوطی سیگارش را جلو برد. «یک سیگار بکش.» و ادامه داد:

«بله، پتروگراد را گرفته‌اند و دارند به مسکو نزدیک می‌شوند. همه‌جا همین‌ساز را می‌زنند. پس علتی ندارد که ما چرت بزنیم! قزاقها را می‌شورانیم، حکومت شوروی را جارو می‌کنیم و اگر کادتها کمک بدهند، وضعیت خوب می‌شود. آدمهای باسوادشان حکومت درست می‌کنند ما هم کمکشان می‌کنیم.»

لحظه‌ای ساکت ماند، آنگاه پرسید:

«تو چه عقیده‌ای داری مله‌خف؟ اگر کادتها از سمت دریای سیاه فشار بیاورند و ما هم به آنها ملحق بشویم، چون پیش از همه در پشت جبهه سرخ‌ها قیام کرده‌ایم، برایمان اعتبار قائل می‌شوند، مگر نه؟ کاپارین می‌گوید حتماً همین‌طور می‌شود. مثلاً، به‌طور حتم آن کار من که هنگ بیست و هشتم را در سال ۱۹۱۸ از جبهه بیرون کشیدم و دو سالی به‌دولت شوروی خدمت کردم جزو تقصیراتم نخواهند گذاشت.»

گریگوری که بی‌اختیار لبخند می‌زد، در دل گفت: «پس هدف این است! تو آدم احمق اما آب زیر کاهی هستی!» فامین در انتظار پاسخ بود. مسأله‌ای که آشکاره و عمیقاً او را مشوش می‌داشت.

گریگوری به اکراه گفت: «تا آن وقت خیلی طول می‌کشد.»

فامین به رغبت تصدیق کرد:

«البته، البته. بعداً بیشتر فکر می‌کنیم. اما حالا باید عمل کنیم، باید کمونیست‌ها را از پشت متلاشی کنیم. هرطور شده نمی‌گذاریم راحت باشند! خیال می‌کنند می‌توانند پیاده‌نظامشان را سوار ارابه کنند و دنبال ما بیفتند. بگذار بکنند. تا سوار نظام به کمکشان برسد، ما تمام منطقه را زیر و رو کرده‌ایم.»

گریگوری باز سر فرو افکند و در فکر شد. کاپارین پوزش خواست و روی تخت‌خواب دراز کشید و با لبخندی بی‌حال گفت:

«خیلی خسته‌ام. راه‌پیمائی‌های دور و دراز می‌کنیم و کم می‌خواهیم.»

فامین گفت: «ما هم باید برویم بخوابیم.» برخاست و دست سنگینش را روی شانه گریگوری گذاشت. «مله‌خف، کارت عاقلانه بود که آن روز در وبه‌شنسکایا به حرفهای من گوش دادی. اگر قایم نشده بودی کلکت را کنده بودند. الان روی تپه‌های شنی اطراف

و به شنسکایا افتاده بودی و ناخنهات هم پوسیده بود. خوب، چه تصمیمی داری؟ حرف بزن، تا بعدش برویم بخوایم.»

«راجع به چی حرف بزنم؟»

«پیش ما می‌مانی یا نه؟ تو که نمی‌توانی تا عمر داری توی خانه این و آن قایم بشوی.» گریگوری در انتظار این پرسش بود. اکنون می‌بایست راه خود را برگزیند: سرگردان از دهی به ده دیگر برود، گرسنه و بی‌خانمان بصر برد و دلش از درد بترکد تا آنکه یکی از میزبانان او را به اولیاء امور لو دهد؛ یا به دایره سیاسی رفته، خود را تسلیم کند؛ و یا به فامین بپیوندد. پس تصمیم خود را گرفت. آن شب برای نخستین بار مستقیم در چشمان فامین نگرست لبانش را به خنده کج کرد و گفت: «همان قدر حق انتخاب دارم که آن قهرمان قصه داشت؛ اگر از چپ بروی اسبت تلف می‌شود و اگر از راست بروی خودت کشته خواهی شد. من سه راه در پیش دارم که هیچ کدامش دلخواه من نیست...»

«قصه، بی‌قصه، انتخابات را بکن. بعداً برای هم قصه می‌گوئیم.»

«جائی ندارم بروم، پس تصمیم را گرفته‌ام.»

«خوب؟»

«می‌آیم توی دار و دسته شما.»

فامین با نارضائی گره بر ابرو انداخت و سبیلش را جوید.

«این کلمه را بینداز دورا چرا اسمش را می‌گذاری دار و دسته؟ کمونیست‌ها این

اسم را روی ما گذاشته‌اند، اما تو که نباید همین را بگوئی. ما اشخاصی هستیم که علیه حکومت قیام کرده‌ایم. مختصر و مفید!»

نارضائی او زودگذر بود. آشکارا از تصمیم گریگوری به شرف آمده، یارای پنهان کردن این امر را نداشت. دستهایش را به هم مالید و گفت: «این هم یکی از سرکرده‌های ما شنیدی، سروان ستاد؟ دسته را در اختیار تو می‌گذاریم، مله‌خف، اگر هم نخواستی فرمانده دسته باشی می‌توانی توی ستاد با کاپارین بمانی. من اسب خودم را میدهم به تو. یک اسب ینک دارم.»

## ۱۲

تزدیک بامداد یخ‌بندان سبکی شد. قشر نازکی از یخ آبی‌رنگ چاله‌های آب را پوشاند. برف سفت و ترد شد و خرت خرت صدا می‌داد. سم اسبها در زمین برف گرفته ردی گرد باقی می‌نهاد و هر کجا که یخ گدازان پیشین، برف را ذوب کرده بود، بر زمین لخت که هنوز گیاهان پوسیده پارساله بر آن مانده بود، اثری ناچیز از سم اسبان باقی می‌ماند و صدائی خفه می‌داد.

دسته فامین به آرایش ستون در بیرون ده صف بست. دور از جاده شش سرباز جوخه شناسائی گهگاه دیده می‌شدند.

فامین که به سوی گریگوری میراند، لبخندزنان گفت: «این ارتش من است! با این بچه‌ها می‌توانیم پشت خود شیطان را هم بشکنیم!»

گریگوری ستون را ورافنداز کرد و با تأسف در دل گفت:  
 «اگر تو و ارتشت با اسواران من در لشکر بودیانی روبه‌رو شده بودی، ظرف نیم ساعت از کشته‌تاهاتان پشته می‌ساختم!»  
 فامین با شلاق اشاره کرد و پرسید: «به نظرت چطور اند؟»  
 گریگوری به خشکی پاسخ داد:  
 «برای کشتن اسرا و لخت کردن مرده‌ها بدنیتند، اما نمی‌دانم توی جنگ چه‌جور باشند.»

فامین روی زین برگشت و پشت به باد سیگاری گیراند و گفت:  
 «فرصت دیدنشان در جنگ را هم پیدا خواهی کرد. بیشتر افراد من سرباز حرفه‌ای هستند و دست و پای آدم را توی پوست گردو نمی‌گذارند.»  
 شش ارابه دو اسبه پر از مهمات و تدارکات در میان ستون جا داده شده بودند. فامین پیش تاخت و فرمان حرکت داد. بالای تپه باز به سوی گریگوری رفت و گفت: «خوب، اسبم چطور است؟ خوشت می‌آید؟»  
 «اسب خوبی است.»

مدتی در سکوت، رکاب به رکاب، راندند، آنگاه گریگوری پرسید: «خیال نداری از تاتارسکی عبور کنی؟»  
 «دلت می‌خواهد اهل و عیالت را ببینی؟»  
 «بدم نمی‌آید بینمشان.»  
 «شاید برویم. فعلا خیال دارم به طرف چیر بروم تا یک‌خورده قزاقهای آنجا را بچنابم.»

اما قزاقها چندان رغبت «جنیانده شدن» نداشتند. گریگوری در همان نخستین روزهای همراهی با دسته فامین به این امر مجاب شد. هر بار که دهکده یا مرکز بخشی را تسخیر می‌کردند، فامین دستور برگزاری میتینگ می‌داد. معمولا فامین خود سخن می‌گفت، اما گهگاه کاپارین جای او را می‌گرفت. قزاقان را به برگرفتن اسلحه می‌خواندند، از «بارهایی» که به توسط نظام شوروی بردوش غله‌کاران گذاشته شده بود، از «ویرانی هولناکی که در صورت سرنگون شدن حکومت شوروی حتمی خواهد بود»، حرف می‌زدند. فامین از کاپارین بیشتر مغبوط و پریشان اما روان‌تر و به زبانی قابل فهم‌تر برای قزاقها سخن می‌گفت و معمولا نطقش را با این جمله‌ها که از پرکرده بود، پایان می‌داد: «از امروز به بعد ما شما را از تحویل مازاد غله معاف می‌کنیم. دیگر گندم به مراکز جمع‌آوری غله نبرید. پروار کردن مفتخوره‌های کمونست بس است. با نان شما چاق شده‌اند، اما منبعد نمی‌توانند از دسترنج سایرین شکم گنده کنند. شما آزادید. مسلح شوید و از حکومت ما حمایت کنید. هورا، قزاقها!»

قزاقها نگاه به پائین می‌دوختند و با ترشروئی خاموش می‌ماندند؛ اما زنها جلوی زبانشان را نمی‌گرفتند پرسش‌های طعنه‌آمیز و فریادهائی از صفوف فشرده‌شان به گوش می‌رسید:  
 «انگار حکومت شما بنگ نیست، ولی برایمان صابون آورده‌اید؟»  
 «حکومتان را کجا نگه می‌دارید، توی خورجین‌هاتان؟»  
 «پس خودتان با گندم کی زندگی می‌کنید؟»  
 «تا یک دقیقه دیگر خانه‌بخانه گدائی نمی‌کنید؟»



«شمشیر دارند! بی اجازه، گردن مرغها را می زنند.»

«گل گفتید که غله تحویل ندهیم. اما شما امروز اینجائید و فردا می روید. با سگ شکاری هم نمی شود پیداتان کرد ولی ما باید عقوبتش را پس بدهیم.»

«نمی گذاریم شوهرهامان را ببرید. خودتان بروید جنگ کنید!»

زنها از سر عناد بسیار چیزهای دیگر می گفتند، زیرا در سالهای جنگ به شدت سرخورده و از جنگی تازه بیمناک بودند و با لجباجتی از سر نو میدی به شوهرانشان می آویختند. فامین بی دغدغه به فریادهای پریشان زنها گوش می داد، چه، از کم و کیف این فریادها آگاه بود. آن قدر صبر می کرد تا سکوت برقرار می شد، سپس به قزاقان روی می آورد و آنان موجز و جدی پاسخ می دادند: «به ما زورنگو، رفیق فامین! از جنگ به تنگ آمده ایم.»

«مزه اش را چشیده ایم، در ۱۹۱۹ قیام کردیم.»

«نه وسیله ای برای شورش داریم و نه عاقلانه است. فعلا موقع این حرفها نیست.»

«موقع کشت و کار است، نه جنگ.»

روزی یکی از پشت جمعیت فریاد زد:

«بحالا داری حرفهای شیرینی می زنی! ولی در سال ۱۹۱۹ که ما قیام کردیم، تو کجا بودی؟ یک خورده دیر به صرافت افتاده ای، فامین!»

گریگوری دید که قیافه فامین دگرگون شد، اما خویشتن داری کرد و جوابی نداد.

در هفته اول فامین به طور کلی با آرامش کامل به ایرادات قزاقها و پاسخ رد کوتاهشان به پشتیبانی از عملیاتش گوش می داد و حتی فریادها و دشنامهای زنان او را بر نمی آشت. زیرسبیلی می خندید و با غرور می گفت: «باشد، درستشان می کنیم!» اما پس از آنکه دریافت انبوه مردم قزاق نظر خوشی نسبت به وی ندارند، بکلی درباره کسانی که در میتینگها سخن می گفتند، تغییر رأی داد. دیگر برای سخنرانی از اسب پیاده نمی شد و بیشتر از استدلال به تهدید توسل می جست. اما نتیجه یکسان بود: قزاقانی که به حمایت آنان دلگرم بود، خاموش به گفته هایش گوش می دادند و همان گونه خاموش پراکنده می شدند.

در یکی از روستاها پس از سخنرانی فامین، بیوه زنی قزاق به او پاسخ داد: زنی بزرگ اندام، تنومند و درشت استخوان، که با صدائی تقریباً مردانه سخن می گفت و چون مردان دستهایش را به شدت تکان می داد. چهره پهن و پراپله اش از غزمی خشناکین حکایت می کرد و لبان کلفت و برآمده اش مدام به نیشخند پیچ و تاب بر می داشت. همچنانکه با دست سرخ متورمش فامین را که سنگ آسا برزین نشسته بود، نشان می داد، این کلمات گزنده را بیرون می ریخت:

«برای چی اینجا در سر درست می کنی؟ می خواهی قزاقهامان را به کدام چاله بیاندازی؟ مگر این جنگ لعنتی به قدر کافی زنها را بیوه نکرده؟ به اندازه کافی بچه هامان را یتیم نکرده؟ باز می خواهی بر ایمان در سرهای تازه بیاوری؟ این آزادی بخش تزاری را ببینید که یک دفعه از نه رو بژنی سبز شده! اول خانه خودت را مرتب کن و جلو خرابی ها را بگیر، بعدش بیا به ما یاد بده که چه جور زندگی کنیم و کدام حکومت را قبول داشته باشیم. چون خوب خبر داریم که توی خانه خودت زنت نمی تواند از افسارش خلاص شود! آن وقت باد به بروت انداخته ای و سوار اسب اینور و آنور می روی و مردم را ناراحت می کنی. اما اگر باد خانه ات را سرپا نگه نمی داشت تا حالا از بیخ و بن خراب شده بود. عجب معلمی هستی تو!

پس چرا خفقان گرفته‌ای مو قرمز؟ دروغ می‌گویم؟»  
 خنده‌ای بی‌صدا جمعیت را فراگرفت و مثل وزش باد گنشت. دست چپ فامین که  
 بر کوهه زین بود، به کندی لگام را گرفت، از خمی فروخورده رنگش سیاه شد. اما همچنان  
 خاموش مانده، می‌کوشید راه بیرون شدنی از وضع ناهنجارش بیاندیشد.  
 بیوه‌زن که دیگر یکپارچه عنان گسته بود، با حرارت ادامه داد: «تازه این حکومت  
 شماها که از ما می‌خواهی حمایتش کنیم چی هست؟»

دستها را به کمر زد و در حالیکه سرین پهنش را می‌جنباند آهسته آهسته به سمت فامین  
 به راه افتاد. مردم، که لبخندشان را می‌نهفتند و چشمان خندانان را به پائین دوخته بودند،  
 به او کوچه دادند. به یکدیگر تنه می‌زدند و گفتی برای رقص میدان می‌گشودند.  
 «همینکه از اینجا بروی حکومتت یک‌آن هم دوام نمی‌آورد. پشت سرت راه می‌افتد  
 و هیچ‌کجا حتی یک ساعت باقی نمی‌ماند. [قاچ‌زین را محکم بگیر، اسبدوانی پیشکشت.]» \* تو  
 و حکومتت یعنی همین.»

فامین پاشنه برپهلوی اسب کوفت و حیوان را به‌میان جمعیت راند. مردم از هرسو واپس  
 رفتند. تنها بیومزن در کانون دایره‌ای بزرگ تنها ماند. او به عمر خود بسیار سرد و گرم  
 چشیده بود، از این‌رو به آرامش به دندانهای اسب خرناس‌کش فامین و چهره سفید شده و  
 خشمالود خود او چشم دوخت. فامین اسب را نزدیک زن راند و تازیانه را بالای سر برد.  
 «دهنت را ببند، لاشخور بدقیافه! برای چی اینجای تبلیغات می‌کنی؟»

پوزه اسب، که لگام، سرش را بالا نگه داشته بود، با دندانهای بیرون‌زده درست بر فراز  
 سر زن تترس قرار داشت. لخته‌ای کف سبز کم‌رنگ از دهنه پرتاب شد و روی چارقد و از  
 آنجا روی صورت زن ریخت و او با دست کف را پاک کرد و یک‌گام پس رخت.  
 با چشمانی دریده و شرربار از غضب فریاد زد:  
 «پس تو حق داری حرف بزنی، ولی ما نداریم.»

فامین او را نزد شلاق را تکان داد و غرید:  
 «بالشویک خبیث! این حماقت را از محنت میکشم بیرون! با دامن خودت می‌بندهت  
 و می‌دهم کتکت بزند تا به یک چشم به‌هم زدن سر عقل بیایی!»  
 بیوه‌زن دو گام دیگر واپس رفت، ناگهان پشت به فامین گرداند، به پائین دولا شد و  
 و لبه دامنش را بالا برد. فریاد زد: «هیچ‌وقت این رنگش را ندیده بودی، سهراب یل\*؟» و  
 با چابکی حیرت‌آوری قد راست کرد و باز رو به فامین گرداند. «من؟ من را بزنی؟ دعاغت  
 خیلی باد دارد\*\*!»

فامین از غیظ تف انداخت، لگام را کشید و اسب را که پس‌پس می‌رفت، نگهداشت.  
 با صدای بلند گفت: «دهنت را ببند مادبان نازا! بام‌غلطان\*\*\*!» و در حالیکه به عبث می‌کوشید  
 عبوس بنماید، اسب را برگرداند.

\* در اصل: «امروز روی زین، فردا تا کمر در گل و لای.» م

\*\* در اصل: «آنیکای جنگجو.» م

\*\*\* در اصل: «خرطومت زیادی بلغم دارد.» م

\*\*\*\* در اصل: «توده گوشت.» م

کرکر خنده جمعیت را فراگرفت. یکی از افراد فامین برای نجات فرمانده اهانت‌دیده خود، همچنانکه قندان تفنگش را تکان می‌داد به سوی بیوه زن دوید. اما قزاقی درشت‌پیکر که یکسر و گردن از او بلندتر بود، با سینه‌ستبر خود زن را در پناه گرفت و آرام اما آمرانه گفت: «دستش ترن!»

سه روستائی دیگر نیز به سرعت جلو آمدند و بیوه زن را به عقب کشیدند و یکی‌شان، فوجوانی که موهای سیخ سیخ داشت، در گوش سرباز فامین پیچ‌پیچ کرد: «می‌خواهی کی را بزنی، ها؟ زدن زنها که کاری ندارد! برو توی میدان ضرب‌شست را نشان بده، توی حیاط‌خلوت همه پهلوان‌اندا!»

فامین با قدم عادی تا پرچین راند، آنگاه روی رکاب ایستاد و خطاب به جمعیت که به آهستگی پراکنده می‌شدند، فریاد زد:

«قزاقها، باز هم خوب فکر کنید! حالا با زبان خوش حرف می‌زنیم، اما یک هفته دیگر برمی‌گردیم و آن وقت جور دیگری صحبت می‌کنیم!»

او که بی‌دلیل خلق خوشش را باز یافته بود، خندان و در حالیکه اسب بی‌آرام را به‌زور نگه می‌داشت، فریاد کشید: «ماها ترسو نیستیم! نمی‌توانید با [چیز] زنها ما را بترسانید.» (به جی کلمه [چیز] چند کلمه رکیک غیرقابل چاپ به کار برد). «ما زنهای آنله گرمه و رنگ‌های جوراجور دیگرش را زیاد دیده‌ایم. برمی‌گردیم و اگر هیچ کدامش داوطلبانه به‌فوج ما وارد نشود تمام قریه‌های جور ر به رور می‌گیریم. یادتان باشد! وقت قربان صدقه رفتن و محو چشم‌های شما شدن را نداریم!»

در میان جمعیت که لحظه‌ای توقف کرده بود، خنده و گفت‌وشنودی گرم درگرفت. فامین که هنوز لبخند می‌زد، فرمان داد:

«سوار شوید!»

گریگوری که از خنده رنگش قرمز شده بود، به سراغ دسته خود رفت. راج فامین با عبوری دشوار از جاده پر گل و لای به بالای تپه رسید و آن دهکده ناسیهمان‌دوست از چشم‌رس دور شد. اما گریگوری هنوز گهگاه لبخند می‌زد و در دل می‌گفت: «چقدر خوب است که ما قزاقها شوخی و خنده را دوست داریم. خوشی بیشتر از غم و غصه با مزاجمان سازگار است. به‌خدا اگر زندگی همه‌اش جدی بود من که خودم را خیالی‌وقت پیش خلق آویز کرده بودم.» تا درازمدتی دلش همچنان شاد بود و تا منزل بعدی که با دغدغه و تلخکامی اندیشید که در شوراندن قزاقها کامیاب نخواهند شد و طرحی که فامین درافکنده بود، به فاجعه‌ای محتوم خواهد انجامید، این نشاط او را ترك نگفت.

بهار آمد. اکنون آفتاب گرمای بیشتری داشت. برف در شیبهای جنوبی تپه‌ها آب می‌شد و نیمروز زمین پوشیده از گیاهان پارساله دمه‌ای بنفشه و تابناک پس می‌داد. در جاهای گرم، روی پشته‌ها، و از زیر پارسنگهائی که تا نیمه در زمین شنی مدفون بودند، نخستین ساقه‌های نازک و سبز شفاف شهدگیاه رسته بود. کشتزارها لخت بودند. زاغچه‌ها از جاده‌های متروک

زمستانی به خرمنگاهها و مزارع غله زمستانه پر از برفاب مهاجرت می کردند. در آبکندها و دره های کوچک از برف آبی رنگ که رطوبت رویه اش را خورده اما، همچنان برج مانده بود، هنوز سرمائی استخوان سوز برمی دمید. اما در آبگنرها، جویبارهای ناپیدای بهاری در زیر برف غفل می کردند و در بیشه ها شاخه های سپیداران از سبزی لطیف تقریباً نامشهودی نشان داشتند.

فصل کشت و کار تردیک می شد و با گذشت روزها از شمار دسته فامین مداماً می کاست. پس از یک بار اتراق شبانه دو سه تن گم شدند و یک روز صبح تقریباً نیم دسته ناپدید گشت؛ هشت تن با اسب و ساز و برگ به ویدشسکایا رفتند تا خود را تسلیم کنند. زمان شخم و بذرپاشی بود. زمین قزاقان را به خود می خواند و به کار می کشانید، بسیاری از افراد فامین که به عبث بودن این پیکار یقین آورده بودند، درنهان دسته را ترك می گفتند و رهسپار خانه هاشان می شدند. تنها سرکشانی باقی ماندند که به هیچ روی یارای بازگشت نداشتند، آنان که جرائمشان علیه دولت شوروی بس بزرگتر از امید بخشوده شدن بود.

در همان روزهای ماه آوریل، فامین بیش از هشتاد وشش سوار زیر فرمان نداشت. گریگوری هنوز همراه گروه بود. شهامت بازگشت به خانه نداشت. براین اعتقاد راسخ بود که نقشه های فامین نقش بر آب شده است و گروهشان دیر یا زود درهم خواهد شکست. می دانست که در نخستین پیکار جدی با هر یک از یگانهای سوارنظام ارتش سرخ تا آخرین تن نابود خواهند شد. با اینهمه به این امید نهفته ترد فامین مانده بود که به نحوی تا فصل تابستان دوام آورد و آنگاه یک جفت از بهترین اسبهای گروه را برباید، شبانه به تاتارسکی و از آنجا همراه آکینیا به جنوب بگریزد. دشت دن پهناور و گسترده است؛ راههای خلوت در آن فراوان است؛ در فصل تابستان همه راهها بازند و در همه جا می توان سرپناهی یافت. در آن اندیشه بود که اسبها را در جایی رها کند و همراه آکینیا پیاده به کوبان، به کوهپایه های قفقاز، دور از محال زادگاهشان، رهسپار شوند و روزگار دشوار را در آنجا بسر آورند. در نظرش چاره ای دیگر نبود.

فامین به توصیه کاپارین بر آن شد که پیش از شکستن یخ به کراند چپ دن برود، به این امید که در موقع ضرورت بتواند در ناحیه خاپر، که جنگلهای بسیار داشت، از تعقیب بگریزد. گروه، بالاتر از دهکده ریینی از دن عبور کرد. در جاهائی که جریان آب تند بود، یخ از میان رفته بود. آب در زیر آفتاب درخشان آوریل چنان می درخشید که گفتمی از پولک های نقره پوشش داشت؛ اما هر جا که جانم زمستانی برف پوش لگدکوب شده دوپا از سطح یخ بلندتر می شد، دن همچنان پابرجا بود. افراد فامین با بوریا بر فرورفتگی یخ میان رود پل زدند، اسبها را یک به یک عبور دادند، به ساحل مقابل رسیدند، پیشاپیش عده ای گشتی برای شناسائی فرستادند و در جهت بخش یه لانسکایا رهسپار شدند.

روز بعد اتفاقاً گریگوری یکی از هم ولایتی های اهل تاتارسکی را دید. پیرمرد یک چشم به دیدار خویشاوندان خود به گریازنسکی Groyaznosky می رفت و تردیک همین ده به گروه برخورد کرد. گریگوری پیرمرد را به کناری کشید و پرسید: «باباجان، بچه های من خوب و سالم اند؟»

«خدا حفظشان کند، گریگوری پاتندلی بدویج، زنده و سلامت اند.»

«باباجان، می خواهم خواهش بزرگی بکنم. از طرف من به بچه ها و خواهرم یوداکیا

پاتله‌لی به ویج، سلام گرم و نرم برسان، به پراخور زیگف هم سلام برسان، ضمناً به آکسینیا آستاخوا بگو که به همین زودیها به دیدنش می‌آیم. اما به هیچ کس دیگر نگو که مرا دیده‌ای، باشد؟»

«باشد، پسر جان؛ باشد. هیچ غصه نخور، تمام حرفهائی را که زدی برایشان می‌گویم.»

«توی ده چه خبر؟»

«اصلاً و ابدا خبری نیست؛ اوضاع همان‌جور است که سابق بود.»

«هنوز کاشه‌وای رئیس است؟»

«بله، خودش رئیس است.»

«به خانواده من که اذیت نمی‌کند، نه؟»

«من که چیزی نشنیده‌ام، پس نباید کاری‌شان کرده باشد. آخر برای چه؟ آنها که

مسئول کارهای تو نیستند.»

«مردم توی ده راجع به من چه می‌گویند؟»

پیرمرد با صدا فین کرد و مدت درازی با دستمال کردن ریش و سبیلش را پاک کرد، بعد

طرفه روانه پاسخ داد:

«خدا می‌داند... خیلی حرفها می‌زنند، هرچی به فکرشان برسد. نمی‌خواهید همین

زودیها با حکومت شوروی آشتی کنید؟»

گریگوری چه جوابی می‌توانست بدهد؟ اسب را که می‌کوشید به دنبال گروه حرکت

کند به زور نگه داشت؛ لبخندی زد و گفت: «نمی‌دانم، باباجان. فعلاً که نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«یعنی چه؟ ما با چرکس‌ها جنگیدیم، با ترکها جنگیدیم، اما عاقبت صلح شد. ولی

شماها همه‌تان از یک ملت هستید، با این وجود نمی‌توانید با همدیگر سازش کنید... خوب

نیست، گریگوری پاتله‌لی به ویج؛ به جان خودم خوب نیست! خدای مهربان همه را می‌بیند و

از سر تقصیراتتان نمی‌گذرد، این حرف من یادت بعاند. از تو می‌پرسم، مگر می‌شود که روسهای

مؤمن متدین این‌جوری به‌جان همدیگر بیفتند و تماش نکنند؟ یک‌خورده، جنگ و جدال عیبی

نداشت. اما امسال چهار سال است که دارید همدیگر را خفه می‌کنید تا آنجا که به عقل من

پیرمرد می‌رسد دیگر باید تماش کرد!»

گریگوری با پیرمرد خداحافظی کرد و چهارنعل تاخت تا به دسته خود برسد. پیرمرد

که تکیه به عصا زده، ایستاده بود و چشم‌خمانه میان‌تهی‌اش را با آستین می‌مالید و با تنها چشم

سالم و پرفروغش گریگوری را می‌نگریست و پیکر ستر او را می‌ستود، آرام زمزمه کرد:

«قزاق خوبی است! همه‌چیز تمام است؛ حیف که هرز رفته. راهش را گم کرده. الان

می‌بایست مشغول جنگ با چرکس‌ها باشد، ولی بین توی چه فکری است! آخر اینها چه مرضی

دارند که توی نبح حکومت می‌روند؟ این قزاقهای جوان چه فکری دارند؟ از گریشا نمی‌شود

هیچ توقمی داشت؛ تمام زاد و رودشان همیشه عوضی بوده‌اند. پدر مرحومش، پاتله‌لی از همین

قماش بود، و گمان کنم بابایزرگ پراکفی... آدم نبود، زردآلو عنک بود\*. ولی بقیه قزاقها

چه خیالاتی دارند... خدا خودش گناه را پبخشد، من که سر در نمی‌آورم.»

\* \* \*

اکنون، فامین پس از آنکه روستائی را اشغال می‌کرد، دیگر اهالی را برای میتینگ گرد نمی‌آورد. تجربه به وی آموخته بود که روش تبلیغ بیهوده است. برای نگهداشتن افرادش آنقدر گرفتاری داشت که زحمت جمع‌آوری مردان تازه را به خود ندهد. ترشروی و کم‌گوی شده بود و دیری نگذشت که تسکین خاطر را در ودکا یافت. هرگاه که به تصادف شبی را در دهی می‌گذرانید، بساط باده‌گساری جور می‌شد. افراد نیز به پیروی از سرکرده‌شان ودکا می‌آشامیدند. انضباط از میان می‌رفت. چپاول بیشتر می‌شد. کارکنان شوروی، هرکجا این گروه پدیدار می‌شد، متواری می‌گشتند، خانه‌هاشان به تاراج می‌رفت و آن قسمت از دار و ندارشان که بر پشت اسب قابل حمل بود، به یغما برده می‌شد. بیشتر افراد خورجین‌ها را چنان انباشته بودند که چیزی به ترکیدنشان نمانده بود. روزی گریگوری پی‌برد که یکی از افراد دسته‌اش يك چرخ خیاطی با خود می‌برد. این مرد لگام را بر کوهه زین افکنده و چرخ خیاطی را زیر بغل چپ گرفته بود و گریگوری تنها پس از استفاده از شلاق تواست او را مجبور به دست برداشتن از غنیمتش کند. آن شب گریگوری با فامین گفتگوی تنیدی کرد. آن دو در اتاق تنها بودند. فامین با چهره‌ای پف کرده از باده‌گساری پشت میز نشسته بود و گریگوری با گامهای بلند در اتاق قدم می‌زد.

فامین با خشم گفت: «بنشین، این قدر جلو چشم من شلنگ تخته نینداز.»  
گریگوری که بی‌اعتنا به گفته او، بی‌قرار در آن اتاق کوچک بالا و پائین می‌رفت، بالاخره

گفت:

«دیگر جانم از این وضع به لب رسیده، فامین! این غارت و مشروب‌خوری را تمام کن.»  
«دیشب خواب بد دیده‌ای؟»

«باز هم شوخی... مردم راجع به ما حرفهای بدی می‌زنند.»  
فامین با بی‌میلی جواب داد: «خودت هم مثل من خوب می‌دانی که با این بچه‌ها کاری نمی‌توانم بکنم.»

«آخر تو که نمی‌خواهی هیچ کاری بکنی!»  
«خوب، تو که معلم من نیستی. مردم هم که داخل آدم نیستند. هر چه می‌کشیم از دست همین بی‌شرفهاست، من باید فقط مواظب خودم باشم، همین والسلام.»  
«تو حتی درست و حسابی مواظب خودی هم نیستی! از بسکه دائم مشروب می‌خوری اصلاً وقت فکر کردن نداری. الان چهار روز است که هوشیار نیستی، بقیه هم تماشاشان ودکا می‌خوردند. حتی موقع کشیک شب ناصیح تا خرخره می‌خوردند. تو دنبال چی هستی؟ می‌خواهی وقتی که سیاه‌مستم توی يك ده گیر بیفتیم و کشتار بشویم؟»  
فامین نیشخند زد.

«خیال می‌کنی می‌توانیم جان به‌در ببریم؟ يك وقت باید بمیریم. آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت. می‌دانی که؟»

«پس بگذار فردا برویم ویدهنسکایا و دستهامان را ببریم بالا؛ [ما را بگیرد، تسلیمیم!]»  
«فعلاً تا مدتی خوش می‌گذرانیم...»

گریگوری با پاهای از هم گشاده چسبیده به میز ایستاد و آرام گفت:

- «اگر نظم را برنگردانی و این غارت و بدمستی را تمام نکنی، من می‌روم و نصف افراد را هم با خودم می‌برم.»
- فامین با لحن تهدیدآمیز پاسخ داد: «امتحان کن!»
- «امتحانش لازم نیست!»
- «تو — تو دست از تهدید بردار!»
- فامین دست روی قبضه تپانچه‌اش نهاد.
- گریگوری که رنگش سفید شده بود، شمشیرش را تا نیمه بیرون کشید و به سرعت گفت:
- «پنجه روی هفت تیرت نگذار، من از این‌ور میز زودتر می‌توانم خدمتت برسم!»
- فامین دستهایش را روی میز گذاشت و لبخند زد.
- «چرا به من حق می‌زنی؟ سرم همین‌جوری هم گیج می‌رود، آنوقت تو با حرفهای احمقانه‌ات وارد می‌شوی! شمشیرت را بکن توی غلاف. یعنی من حق ندارم با تو شوخی هم بکنم؟ عجب کله‌شقی تو! عین دخترهای شازده‌سالد!»
- «من هرچه را می‌خواستم، گفتم، پس این را توی کله‌ات فرو کن! همه ما که مثل تو نیستیم.»
- «خودم می‌دانم.»
- «بدان و یادت نگهدار! فردا دستور می‌دهی که تمام کوله‌بارهاشان را خالی کنند! ما سوارنظام داریم نه قافله مال‌التجاره! این را حالیشان کن! اسم خودشان را گذاشته‌اند مبارزان راه خلق! خوبشان را با اموال غارتی بار کرده‌اند و عینهو چرچی‌ها وارد دهات می‌شوند! من که از خجالت آب می‌شوم! اصلاً برای چی وارد دسته شما شدم؟»
- گریگوری با رنگی سفید شده از خشم و انزجار تف انداخت و رو بسوی پنجره گرداند.
- فامین قافه‌ها خندید و گفت:
- «هنوز ما حسابی زیر فشار سوارنظام قرار نگرفته‌ایم. گرگی که شکمی از عزا درآورده باشد وقتی که دنبالش کنند ضمن دویدن هرچه را خورده بالا می‌آورد. اگر ما هم به‌طور جدی تعقیب می‌شدیم این اراذل و اوپاش همه‌چیز را می‌ریختند و درمی‌رفتند. بسیار خوب، ملاحظه، از کوره در نرو رسیدگی می‌کنم. علتش این است که تا اندازه‌ای دل‌سرد شده‌ام و یک‌خورده سر طناب را شل کرده‌ام. اما درستشان خواهم کرد! ما نمی‌توانیم فوج را تقسیم کنیم، باید در این غم و غصه باهم شریک باشیم.»
- نتوانستند گفت‌وشنودشان را به پایان رسانند. زن صاحبخانه با بشقاب سوپ کلم که بخار پس می‌داد وارد اتاق شد و سپس چوماکف و قزاقان به درون ریختند.
- اما این گفتگو مؤثر افتاد. روز بعد فامین دستور داده‌ خرجین‌ها را خالی کنند و خود بر اجرای دستور نظارت کرد. در ضمن بازرسی خرجین‌ها یکی از کهنه‌کارترین غارتگران کوشید مقاومت کند و حاضر به دل‌کندن از غنائم خود نشد، فامین هم او را درجا کشت. باچکمه خود جسد را کنار غلتاند و به آرامی گفت:
- «این لاشه را کم‌و‌گور کنید!»
- آنگاه با ورننداز کردن افراد صدایش را بالا برد:
- «دیگر این غارتها بس است، مادرسگها! برای این کار نبود که شما را برضد حکومت شوروی شوراندم. مرده دشمن را می‌توانید لخت کنید، اگر حالتان بهم نمی‌خورد حتی زیر

شلوار نجش را بردارید. اما نباید کاری به خانواده‌هاشان داشته باشید. ما که با زنها نمی‌جنگیم. هر کس که بخواهد توی روی من بایستد همان بلائی را به سرش می‌آورم که سر این بی‌شرف آوردم!»

در صفوف زمزمه‌های برخاست و فرو نشست. چنان می‌نمود که نظم اعاده شده است. دار و دسته دو سه روز به محاذات ساحل چپ دن پیش می‌رفت و گروه‌های کوچک دفاعی محلی را در زد و خورد از هم می‌پاشاند. پس از رسیدن به شومی لینسکایا، کاپارین پیشنهاد کرد رهسار استان واراثر شوند با این استدلال که می‌توانند به پشتیبانی گسترده اهالی که به تازگی علیه نظام شوروی طغیان کرده بودند، متکی باشند. اما هنگامی که فامین این نقشه را برای قزاقان اعلام داشت، آنان یکصدا گفتند: «ما از منطقه خودمان بیرون نمی‌رویم.» جلساتی بر گزار شد. این تصمیم می‌بایست عوض شود. چهار روز پیایی به‌طور مداوم شرقاً عقب می‌نشستند و از نبرد با سوار نظامی که از بخش کازانسکایا دنبالشان می‌کرد، دوری می‌جستند.

رد گم کردن آسان نبود، زیرا کشت و کار بهاره همهجا در دست انجام بود و مردم حسی در پرت‌ترین نقاط دشت کار می‌کردند. گروه در تاریکی شبانه بهاری واپس می‌نشست، اما هنوز صبحدم برای علیق دادن به اسبها توقف نکرده بود که یک دسته گشتی شناسائی دشمن در فاصله‌ای نه چندان دور پیدا می‌شد، مسلسل سبکی به‌صدا در می‌آمد و افراد فامین شتابان اسبها را دهنه می‌زدند. در پشت دهکده ملنیکف در بخش ویه‌شنسکایا، فامین توانست با حرکتی زیرکانه دشمن را بفریبد و از تعقیب شدن راحت شود. او از گزارش‌های دسته‌های گشتی خود دانست که قزاق هوشمند و مصممی از بخش بوکانسکایا فرمانده سوار نظام سرخ است؛ نیز پی برد که عدده سربازان این فرمانده تقریباً دوبرابر شمار افراد خود اوست و شش مسلسل سبک و اسبهای تازه‌نفسی دارد که به سبب راه‌پیمائی‌های دور و دراز فرسوده نشده‌اند. همه این شرایط پرهیز از نبرد را ایجاب می‌کرد تا افراد و اسبها بتوانند استراحت کنند. آنگاه زمانی که فرصت مساعد فرا می‌رسید، می‌بایست سوار نظام سرخ را نه در پیکاری رویاروی بلکه با یورش ناگهانی درهم بشکند و بدین ترتیب از این تعقیب و گریز بی‌امان خلاص شود و با این تدبیر بنا که امکان داشت از دشمن مسلسل و فشنگ به غنیمت گیرد.

اما محاسبات فامین غلط از کار درآمد. تشویش‌های گریگوری درباره گروه روزهیجدهم آوریل کاملاً به حقیقت پیوست. شب قبل فامین و بیشتر زیردستانش بانه فراوان نوشیده و بامداد دهکده اتراقگاهشان را ترک گفته بودند. هیچ‌یک از افراد در سراسر شب نخوابیده بود و اکنون همه روی زین چرت می‌زدند. نزدیک ساعت نه در حاشیه جنگلی نه‌چندان دور از روستای آژاگین Azhagin توقف کردند. فامین نگهبان گذاشت و دستور داد به اسبها جو بخورانند.

تندبادی پر زور از مشرق می‌وزید. ابر قهوه‌ای رنگ گرد و غبار در افق پائین آمده و چنان دشت را در بر گرفته بود که آفتاب به زحمت خودی می‌نمود. باد لبه پالتوهای افراد و یال و دم اسبها را به بازی گرفته بود. اسبها پشت به باد می‌کردند و در نزدیک درختچه‌های پراکنده خنجه در لبه جنگل پناه می‌جستند. شن و خاک آب از چشمان افراد جاری می‌کرد و حتی از فاصله نزدیک دیدن همه‌چیز دشوار بود.



گریگوری با دقت پوزه و چشمان اسبش را پاك كرد، توبره جو را به گردش آویخت و به سراغ کاپارین رفت که جو را در دامن پالتوایش ریخته بود و به اسب خود می‌خوراند. گریگوری با شلاق جنگل را نشان داد و گفت: «عجب جایی را برای اتراق انتخاب کرده‌اید!»

کاپارین شانه بالا انداخت.

— «من هم به آن احمق همین را گفتم، اما حرف سرش نمی‌شود.»

— «بایستی در دشت یا کنار يك ده توقف می‌کردیم.»

— «به نظر تو ممکن است از جنگل به ما حمله کنند؟»

— «بله، همین‌طور است.»

— «دشمن خیلی دور است.»

— «بعید نیست که دشمن خیلی نزدیک باشد؛ پیاده نظام که نیستند.»

— «جنگل لغت است، اگر ببینند می‌بینمشان.»

— «کسی نیست که ببیندشان؛ تقریباً همه خوابند. می‌ترسم نگهبانها هم خوابیده باشند.»

— «بعد از عرق‌خوری دیشب وضعشان طوری نیست که الان بشود بیدارشان کرد.»

کاپارین طوری چهره درهم کشید که گفتمی دردی بر او عارض شده، آنگاه آهسته گفت:

— «با این فرمانده حسابان پاك است. عین بطری خالی است، احمق است، احمق به تمام

معنی. چرا تو فرماندهی را به دست نمی‌گیری؟ قزاقها به تو احترام می‌گذارند. با میل و رغبت دنبالت خواهند آمد.»

گریگوری به خشکی جواب داد:

— «خودم نمی‌خواهم؛ من اینجا دو روزه مهمانم.»

سپس پشیمان از این اعتراف نابجا که از دهانش پریده بود، به سوی اسب خود بازگشت.

کاپارین باقی‌مانده جو را از دامن پالتو به زمین ریخت و به دنبال گریگوری شتافت.

همچنانکه می‌رفت شاخه کویچی را شکست و حین کندن جوانه‌های سفت و برآمده آن گفت:

— «می‌دانی، ملدخف، گمان نکنم بتوانیم مدت زیادی دوام بیاوریم اگر به يك نیروی

بزرگ ضد شوروی مثلاً تیپ ماسلاک Maslak ملحق نشویم. ماسلاک يكجائی در جنوب استان

جولان می‌دهد. ما باید خودمان را به او برسانیم و گرنه يكروز اینجا قتل‌عام می‌شویم.»

— «الان فصل طغیان رودخانه است. نمی‌توانیم برویم آن‌ور دن.»

— «حالا نه. اما وقتی که آب پائین رفت، باید فرار کنیم. قبول نداری؟»

گریگوری پس از تأمل پاسخ داد:

— «حق با توست. باید از این ناحیه بزیم به چاك. معقول نیست که این طرفها معطل

شویم.»

کاپارین با اشتیاق به سخن آمد. در این باره که انتظار جلب پشتیبانی‌شان از مردم بی‌مورد

بوده است، و اکنون باید به هر نحو شده فامین را تشویق کنند که بی‌هدف در این ناحیه ویلان

نشود و در عوض تصمیم الحاق به نیروی قوی‌تری را بگیرد. روده درازی کرد.

گریگوری از پرگوئی او خسته شده و چشم به اسب خود دوخته بود. همینکه توبره خالی شد آن را برگرفت، به حیوان دهند زد و تنگ زین را سفت کرد.